

بسم الله الرحمن الرحيم

بچه‌ها! درس امروزمان پرکشیدن است

نویسنده: فریده شادابی

سرشناسه: شادابی، فریده، ۱۳۶۲-

عنوان و نام پدیدآورنده: بچه‌ها درس امروزمان پرکشیدن است / نویسنده فریده شادابی.

مشخصات نشر: خرم‌آباد: پیام‌ایثار، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۲۶ص. مصور.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۵۶۵-۷-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیفا

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: داستان‌های اجتماعی

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷—شهیدان—داستان

رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۳ ب ۱۲۳ ش ۱۳۰۰

شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۰۵۳۶۱



بچه‌ها درس امروزمان پرکشیدن است / فریده شادابی

ناشر: انتشارات پیام‌ایثار

طراح جلد: خانم حیدری

گروه سنی: ج

لیتوگرافی و چاپ: دانش

نوبت چاپ: اول / پاییز ۹۳

شمارگان: دوهزار نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۵۶۵-۷-۴

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

آدرس ناشر و مرکز پخش:

خرم‌آباد، میدان ناصر خسرو، روبروی هنرستان حرفه‌ای شهدای حاج عمران.

همراه ۰۹۱۶۳۹۷۱۶۷۱

Email: payameisar@yahoo.com

هر وقت مرخصی می گرفت و برمی گشت روستا، اولین جایی که
سرمی زد مسجد بود. تا وقتی توی روستا بود بیشتر اوقات اذان را او
می خواند، صدای گرم و دلنشینی داشت. وقتی صدایش از
گلدسته های مسجد مثل عطر بهار نارنج پخش می شد اهالی روستا
متوجه می شدند که عزیز از جبهه برگشته است. برای دیدنش و
گرفتن اخبار جبهه و جنگ به خانه شان سر می زدند.

همه اهل روستا عزیز را دوست داشتند. او مهربان و خوشرو بود
و به همه احترام می گذاشت. من هم همیشه دوست داشتم کنارش
توی جبهه باشم اما به خاطر این که سنم خیلی کم بود به من اجازه
رفتن به جبهه را نمی دادند. به همین خاطر وقتی عزیز می آمد روستا،
شب و روز کنارش بودم و او با ذوق و شوق فراوان از جبهه و جنگ

برایم می‌گفت. از هم‌رزم هایش، شب‌های عملیات، از سختی‌ها و مشکلات سربازها و مقاومت و صبوری رزمندگان. یاد می‌آید یک بار عزیز برایم تعریف کرد:

"دریکی از مناطق عملیاتی به نام " شاخ شمیران " چون مسیر آبی که از آن استفاده می‌کردیم در تیررس و دید دشمن بود، آوردن آب برای بچه‌ها مشکل شده بود و بچه‌ها همیشه کمبود آب داشتند. هوا گرم بود و روزهای داغ و سوزان، آنها را خیلی اذیت می‌کرد. من مدام کربلا را برای بچه‌ها یادآوری می‌کردم تا گرما و تشنگی را تاب بیاورند.

تب عجیبی در کلاس جا خوش کرده بود. یک لحظه احساس کردم صدای آقای نجفی می‌لرزد، لب‌هایش را با زبان کمی خیس کرد و ادامه داد:

- بچه‌ها شهدا به گردن ما خیلی حق دارند، اونا از جان و مال خودشان گذشتند تا سرزمین ایران همیشه آباد و پیروز باشه. شهدا انسان‌های معمولی نبودند؛ اونا فرشته‌های روی زمین بودند، فرشته‌های واقعی. خدا عاشق فرشته‌هاست.

آقای نجفی به دسته صندلی تکیه زد و ادامه داد:

- هفته‌ها بود که سربازها مشکل آب داشتند تا این که خمپاره‌ای از سمت دشمن به نزدیکی سنگر یکی از رزمندگان اصابت کرد و درست از محل اصابت خمپاره آب جوشید و بیرون آمد، آبی پاک و زلال.

چشمه چشم‌های آقای نجفی هم جوشیدن گرفت. آقا معلم به سمت پنجره کلاس چرخید و به نقطه دور دستی از آسمان خیره شد. شاید دنبال ردپا و یا نشانی از آقا عزیز می‌گشت، کاش می‌دانستم چه صحنه‌ای از عزیزدر ذهن آقا معلم نقاشی شده است. سرهمه بچه‌ها به سمت پنجره کلاس چرخیده بود. صدای دعوی دو گنجشک کوچولو پشت پنجره، نگاه آقای نجفی را به کلاس کشاند و ادامه داد:

- آقا عزیز همیشه از معجزات جبهه برامن صحبت می‌کرد. او جبهه رو مقدس و مثل کربلا می‌دانست به همین خاطر خیلی دیر به دیر به مرخصی می‌آمد. آقا عزیز فرشته‌ای شده بود که جبهه حکم بهشت رو برایش داشت، دلش به وسعت تمام دریاها و روحش به

لطافت سرسبزی جنگل شده بود. عزیز؛ عزیز دل مردم روستا بود. آقای نجفی به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و گفت:

- بچه‌ها چیزی به زنگ نمونده؛ مابقی خاطرات شهید بمونه برا هفته آینده.

زنگ به صدا درآمد انگار هیچ کدام از بچه‌ها دلشان نمی‌خواست کلاس را ترک کنند، اما صدای فریاد و هل‌هله بچه‌های کلاس‌های بالاتر باعث شد تا ما هم کم‌کم از کلاس بیرون برویم. هوا کمی سرد شده بود. باران نم‌نم می‌بارید، هر قطره باران مثل سلامی بود از طرف خداوند؛ تا خانه رفتم همه‌ی کوچه‌ها و خیابان‌ها را به خاطره‌ای که آقا معلم شروع کرده بود و برای‌مان گفته بود، فکر می‌کردم. حس کردم همه‌ی شهر می‌دانند چه در ذهن من می‌گذرد. یا باید بدانند چه می‌گذرد. حتی عابرانی که از کنارم تندتند عبور می‌کردند باید از این خاطره باخبر شوند. چشم‌هایم را به آسمان دوختم. قطرات ریز باران به صورتم خورد خواستم چشم ببندم و هوایی تنفس کنم که گنجشک کوچکی را دیدم که برای خلاصی از باران به کنج پیاده رو در کنار درخت چناری که روبرویم

ایستاده بود، پناه برده بود، جیک و جیک صدا کرد و افتاد. نزدیکش شدم. بی هیچ تقلایی در دستم نشست. او را در داخل کارتن کوچکی که صاحب مغازه بیرون گذاشته بود، گذاشتم و به راهم ادامه دادم. باز ذهنم به سمت کلاس و حرف‌های امروز پرکشید. با خود گفتم:

- خوش به حال شهدا صاحب تمام سلام‌های خدا می‌شن. به ویژه آقا عزیز که اذان گفتن رو هم دوست داشت.

مدام به حرف‌های آقا معلم فکر می‌کردم. صدای آقای نجفی یکسره در گوشم می‌پیچید " شهدا به گردن ما خیلی حق دارند. آن‌ها فرشته‌اند و خدا عاشق فرشته‌هاست. " انگار کسی به درونم چنگ می‌انداخت کاش من هم می‌توانستم برای شهدا کاری بکنم!

آن شب برای خواندن نماز به مسجد محله رفتم و به یاد تمام شهدا خرما خیرات کردم و فاتحه خواندم.

روزها انگار طولانی‌تر شده بودند. ساعت به کندی می‌گذشت و من برای روز پنج‌شنبه و شنیدن مابقی خاطرات بی‌تاب شده بودم.

بالاخره پنج‌شنبه رسید و من آن روز صبح، فاصله خانه تا مدرسه را یک نفس دویدم. زنگ آخر وقتی آقای نجفی وارد کلاس شد پاکتی همراه خودش به کلاس آورده بود. آن را روی میز گذاشت، عینکش را روی چشمش جابجا کرد و به سمت پنجره کلاس رفت. پنجره را که نیمه باز شده بود، بست.

علی رضا بلند شد و رو به آقا معلم گفت:

- آقای نجفی ما همه منتظریم، قرار شد در مورد آقا عزیز باز هم برامون صحبت کنید؟!

ناصر گفت:

- آقا معلم راستی آقا عزیز چند وقت توی جبهه‌ها جنگید؟ در این مدت هیچ وقت زخمی نشد؟

صدای دیگری گفت :

- اصلاً چطور و یا در چه عملیاتی شهید شد؟

هر کدام از بچه‌ها سوالی پرسید و آقای نجفی با متانت همیشگی‌اش فقط گوش می‌داد. سوالات بچه‌ها که تمام شد، سراغ پاکتی که روی میز گذاشته بود، رفت. درپاکت را باز کرد و چند قطعه عکس بیرون آورد. به نظر عکس‌ها قدیمی می‌آمدند، یکی از عکس‌ها را رو به بچه‌ها بلند کرد و نشان داد. عکس چهره مرد جوانی را نشان می‌داد؛ رشید و مهربان، چفیه‌ای دور گردنش بود و با لبخند قشنگی که برلبانش داشت به تکه سنگ بزرگی تکیه زده بود و مشغول بستن پیشانی بند "یا حسین" روی پیشانی‌اش بود. بدون پرسش همه می‌دانستیم که آن عکس کسی جز آقا عزیز نیست. با صلابت و مهربان.

به قول آقای نجفی یک فرشته واقعی. چند عکس دیگر هم بودند که معلم از آقا عزیز و دیگر دوستان شهیدش به کلاس آورده بود. عکس‌ها درست مثل پروانه‌ای روی دست بچه‌ها توی کلاس دست به دست چرخیدند. هر کدام از بچه‌ها به شکلی علاقه و هیجان خود را نشان می‌داد.

رضا عکس‌ها را یکی، یکی بوسید و زیر لب با خودش چیزی زمزمه کرد.

ناصر از عکس‌ها دل نمی‌کند. انگار می‌خواست تصویر آقا عزیز برای همیشه در ذهن و قلبش حک شود.

گونه‌های حسن خیس اشک شده بود و... لب‌هایش می‌لرزید.

انگار غوغایی در دلم برپا شده بود. حال عجیبی داشتم. عکس آقا عزیز جلوی چشم‌هایم بود. باچشم‌های براق و متبرکش به من لبخند می‌زد. دلم می‌خواست با صدای بلندگریه کنم. اما بغض راه گلویم را گرفته بود. چقدر چهره آقا عزیز خسته بود و درعین حال متبسم، حتما شب‌های زیادی به خاطر عملیات‌های مختلف بیدار مانده. بغضم را فرو بردم و عکس‌ها را به علی‌رضا دادم.

وقتی همه بچه‌های کلاس عکس‌ها را دیدند؛ آقای نجفی ادامه روایت را این طور شروع کرد:

- چند روز پس از این که آقا عزیز از بیمارستان مرخص شده بود به عیادتش رفتم جریان مجروح شدنش را پرسیدم.

گفت :

- مشغول نبرد با عراقیا بودیم، ستونی از سربازا توی کوه و دشت پخش شده بودند. جلوی روی‌شان دشمن و بالای سرشان گلوله و آتش بود. صدای انفجار گلوله‌های توپ و رگبار مسلسل‌ها در هم تنیده شده بود. بوی باروت و خاک و خون توی هوا پیچیده بود. گلوله دشت‌ها رو شخم می‌زد و سربازها در خاک و خون می‌غلتیدند. تعداد سربازهای ما و نیز دشمن خیلی کم شده بود. مهمات هم داشت رو به اتمام می‌رفت؛ من با سلاح تیربار کار می‌کردم. یک دفعه احساس کردم بازوی چپم داغ شده. نگاه کردم دیدم یک گلوله به بازویم اصابت کرده. بازویم از شدت درد می‌سوخت. کمی جابجا شدم تا نقطه تیراندازی دشمن را بهتر شناسایی کنم که یک گلوله دیگر مستقیم به شانهام اصابت کرد. خون فواره زد. شروع کردم به خواندن تشهد، انگار پرنده‌ای در سینه‌ام حبس و برای پرواز بال بال می‌زد. دیگر متوجه چیزی نشدم.

آقای نجفی که به دیوار تکیه زده بود به آرامی به سمت صندلی خودش رفت و آن جا نشست. عکس آقا عزیز توی دست‌هایش

می‌لرزید عکس را روبروی صورتش گرفت، انگار نگاهش در نگاه زیبا و مهربان عزیز گره خورده بود. دلش نمی‌خواست لحظه‌ای چشم از آن عکس بردارد.

حسین با صدای رسایی گفت :

- برای شادی روح شهدا صلوات.

بچه‌ها صلوات بلندی فرستادند. آقای نجفی عکس را روی میز گذاشت و گفت :

- بعد از اون عملیات تا مدت‌ها در بیمارستان بستری بود. اما پس از مرخص شدن از بیمارستان، تنها چندروز توی روستا و کنار خونواده‌اش ماند. برای رفتن به جبهه سرازیا نمی‌شناخت. بی‌قرار رفتن بود. با این که هنوز به استراحت نیاز داشت اما برای رفتن لحظه شماری می‌کرد. انگار می‌دانست این بار مسافر بهشت شده است.

یک روز صبح زود درست مثل پرنده‌های مهاجر ساک سفر رو بست و دوباره راهی جبهه شد.

یکی از دوستان هم‌زمش به نام آقای نیازی برای‌مان تعریف کردند که:

- هفتم فروردین سال هزار و سیصد و شصت و هفت بود که از اول صبح قبل از اذان حال و هوای عجیبی داشت، بی تاب بود. مثل ابر بهاری، آرام و قرار نداشت. احساس می‌کردی رنگین کمان از چشم هایش دارد طلوع می‌کند. از همان لحظه لبخند از روی لبانش تکان نخورده بود. سراز پا نمی‌شناخت، حال پرنده‌ی اسیری رو داشت که وعده پرواز به او داده بودند. مدام به بچه‌ها سرکشی می‌کرد و حال‌شان را می‌پرسید.

فروردین بود و هوا بهاری و بارانی. بوی باران همه جا رو پر کرده بود.

نزدیک اذان صبح شد. آستین‌هایش را بالا زد و با آب قمقه‌ی کوچکی که همیشه روی کمرش داشت، وضو گرفت. بند پوتین هایش رو محکم بست. هنوز لبخند می‌زد. بلند شد و به سمت تپه‌ای که بالاتر از محل سنگرها بود به راه افتاد. تا بقیه بچه‌ها

خواستند مانع رفتنش شوند؛ به بالای تپه رسیده بود. تپه‌ای که در تیررس و دید دشمن بود، درست در چند قدمی عراقی‌ها.

عزیز رو به قبله ایستاد. نگاهی به آسمان ابری انداخت. همه با تعجب او رو نگاه می‌کردند. منتظر بودند ببینند برای چه کاری آن بالا، روی تپه رفته.

- الله اکبر، الله اکبر -

صدای اذان در گوش باد پیچید. باران شروع به باریدن کرد؛ قطره‌های باران آرام آرام می‌رقصیدند و فرود می‌آمدند.

- حی علی الصلاة ، حی علی الصلاة .

شدت باران تندتر شده بود. قطره‌ها با عزیز هم‌نوا شده بودند.

- حی علی خیر العمل ، حی علی خیر العمل .

تمام فضا گوش شده بود برای شنیدن و دیدن صدای اذان عزیز.

عزیز با همان شور و عشق همیشگی اذان را گفت و از تپه پایین آمد. وقتی به سمت بچه‌ها آمد احساس می‌کردی فرشته‌ایست که

حالا دیگر بال‌های پروازش کاملا روییده شده بودند. از بی‌تابی صبح در او خبری نبود گویی لبخندش پررنگ‌تر شده بود.

بچه‌ها دورش حلقه زدند.

- عزیز! این چه کاری بود؟ نگفتی دشمن صدا تو می‌شنوه و آتیش بارون می‌شیم؟!

با متانت همیشگی‌اش گفت :

- بذار بشنوند! بذار بفهمن با کیا طرفن!

بچه‌ها نمازشان را خواندند، طولی نکشید که صدای انفجار شلیک گلوله از سوی جبهه دشمن به گوش رسید. بچه‌ها سریع در منطقه پخش شدند و سنگر گرفتند. صدای مهیب انفجار در هم تنیده شده بود. تعدادی از سربازها پشت خاکریزهای دشمن در خاک و خون می‌غلتیدند. بوی باران و باروت در هوا پیچیده بود. از سنگرهایی که مورد اصابت گلوله‌های دشمن قرار گرفته بودند مه غلیظی از گرد و غبار درست شده بود. در آسمان جبهه آتش می‌بارید و بچه‌ها یکی پس از دیگری شهید می‌شدند. صدای زوزه‌ای به گوش رسید. گلوله

از دهان تانکی به سمت بچه‌ها پرتاب شد. صدای انفجارش زمین را به لرزه درآورد. سرم را به سمت سنگر عزیز چرخاندم، در گرد و خاک محو شده بود. پاهایم سست شدند، نمی‌دانم چطور خودم را بالای سر عزیز رساندم. عزیز بدجور زخمی شده بود. تمام تنش فواره خون بود. دستم را زیر سرش بردم سرش را روی پاهایم گذاشتم و او را به آغوش کشیدم. باران بند آمده بود اما چشم‌های من یک ریز می‌باریدند.. عزیز زیر لب چیزی زمزمه کرد، گوشم را کنار دهانش بردم، شنیدم سه بار با خود تکرار کرد:

-اشهد ان لا اله الا الله

-واشهد ان محمداً رسول الله

-واشهد ان اميرالمومنين علياً ولي الله "

و ... در آغوشم آرام گرفت. عزیز؛ به آروزش رسید. سبکبال و رها میهمان خدا شد.

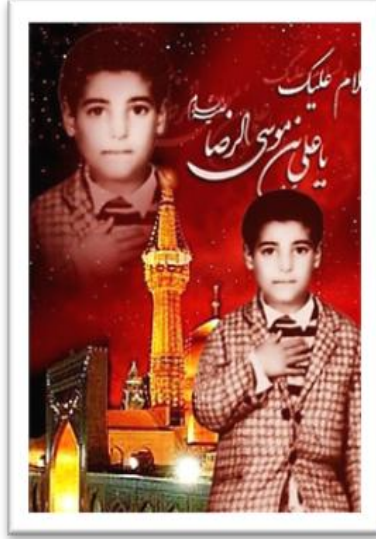


عزیز قاسمیان (قاسم‌پور) فرزند مرحوم حاج صیدطاهر (ره) در سال یک هزار و سیصد و چهل و سه ه.ش در روستای گاوکش علیا از توابع شهرستان دلفان استان لرستان دیده به جهان گشود. وی پس از گذشت هفت بهار از سن تقویمی‌اش در دبستان نام‌نویسی کرد و پنج سال بعد با موفقیت دوره تحصیلی ابتدایی را پشت‌سر نهاد. عزیز بعد از آن در کلاس‌های قرآنی که توسط عمومی شهیدش (حاج علی‌رضا قاسم‌پور) در روستا برگزار می‌شد شرکت می‌کرد.

ایشان همیشه در کارهای خیر ثابت‌قدم بود. امر به معروف و نهی از منکر، کمک به یتیمان و انجام واجباتی چون نماز، روزه و... از ویژگی‌های بارز اخلاقی‌اش بود. در سال یک هزار و سیصد و شصت به جبهه رفت و پنج سال بعد یعنی در سال شصت و پنج در عملیات حاج عمران بر اثر اصابت تیر (گلوله) دشمن مجروح شد؛ اما این واقعه

نه تنها او را از رفتن مجدد به جبهه منصرف نکرد بلکه رغبت و انگیزه‌ی تازه‌تری در روح و جان‌ش دمیده شد تا با عزمی جزم‌تر از اسلام و خاک مقدس میهنش دفاع کند.

عزیز به کرات ندای امام (ره) را از اعماق دلش لییک گفت . ۱۱ بار به‌عنوان یک‌بسیجی مخلص ، به میادین نور علیه ظلمت و بیداد ، اعزام و در ۷ عملیات و ۶ پدافندی عملیات ، به عناوین : « بی‌سیم‌چی ، آرپی‌جی زن ، تیربارچی ، فرمانده و ... » در دشوارترین شرایط مردانه رزمید . در سال ۱۳۶۶ معاونت گروهانهای امام‌حسین^(ع) و جماران ، از گردان حمزه‌سیدالشهداء^(س) تیپ مستقل ۵۷ حضرت ابوالفضل^(ع) لرستان را به ترتیب ؛ در عملیاتهای نصر ۸ و بیت‌المقدس ۴ عهده‌دار بود و سرانجام... پس از گذشت سه سال و بیست و پنج روز حضور در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل در صبح بهاری هفتم فروردین ماه سال شصت و هفت بعد از خواندن اذان صبح با صدای دلنشینش در قله‌های رفیع شاخ‌شمیران عراق و همچنین ادای نمازصبح ، در منطقه مذکور دعوت حق را لییک گفت و به دیار معبود شتافت و کبوتر جان‌ش پر گشود و در آغوش مهربان و آبی پروردگار جا خوش کرد، سپس پیکر مطهرش در کنار دیگر هم‌زمان شهیدش در روستای گاوکش علیا آرمید. یادش گرامی و نامش ماندگار باد.



شهید عزیز قاسم پور - مشهد مقدس - سال ۱۳۵۱ هـ ش



شهید عزیز قاسم پور و انس با قرآن



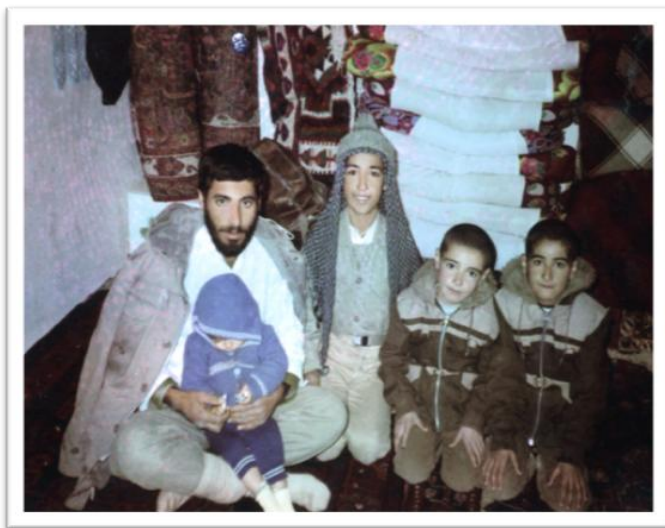
شهید عزیز قاسم‌پور - منطقه عملیاتی زبیدات - سال ۱۳۶۴



نفر روی طناب؛ شهید عزیز قاسم‌پور - پادگان آموزشی کرخه - سال ۱۳۶۱



نفر سمت راست؛ شهید عزیز قاسم‌پور در کنار عکس شهدای گاوکش علیا - سال ۱۳۶۵



شهید عزیز قاسم‌پور در کنار برادرانش



نفر جلویی (نشسته)؛ شهید عزیز قاسم پور - منطقه عملیاتی زبیدات - سال ۱۳۶۴



نفر سمت چپی؛ شهید عزیز قاسم پور - منطقه عملیاتی دربندیخان (شاخ شمیران عراق) - سال ۱۳۶۴



شهید عزیز قاسم پور در کنار برادرش (طالب قاسمیان)



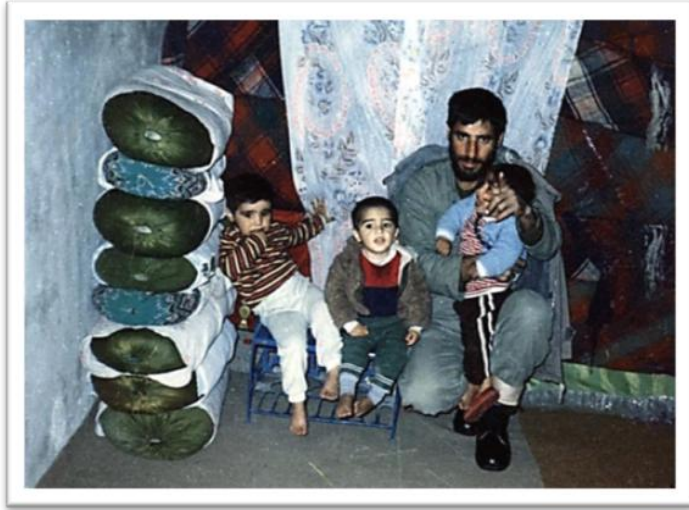
نفر سمت چپی؛ شهید عزیز قاسم پور - منطقه عملیاتی دربندیخان - سال ۱۳۶۴



نفر سمت چپی؛ شهید عزیز قاسم پور - منطقه عملیاتی شاخ شمیران عراق - سال ۱۳۶۴



از چپ نفر دوم؛ شهید عزیز قاسم پور



شهید عزیز قاسم پور به همراه سه کودک



ردیف سوم، نفر دوم از چپ؛ شهید عزیز قاسم پور - منطقه عملیاتی گمو - سال ۱۳۶۶



نفر اول از راست؛ شهید عزیز قاسم پور - منطقه عملیاتی جفیر - سال ۱۳۶۲



ردیف اول ، نفر سمت راست؛ شهید عزیز قاسم پور - منطقه عملیاتی دربندیخان - سال ۱۳۶۴